

خاک پای سگ معشوق

جامی را از متقدمین شعرای ایران و خاتم ایشان می‌شمارند. بنده گمان می‌کند که او را بدو معنی از متوسطین باید شمرد. مردی ملا و مطلع بوده و کتابهای مفیدی نوشته است ولی در شعر مقام بلندی ندارد و معاصرین او تهمت استراق باو می‌زده‌اند چنانکه در قطعه معروف گفته‌اند و شنیده‌ایم،

ای باد صبا بگو به جامی آن دزد سخنوران نامی
 بردی اشعار کهنه و نو از سعدی و انوری و خسرو
 اکنون که سر حجازداری واهنگ ره مجاز داری
 دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بزد اگر بیابی

من باشم جامی زیاد آشنا بودم و بی آنکه سبب مخصوصی داشته باشد اشعار او را نمی‌پسندیدم. وقتی مناسبتی پیش آمد که مجموعه سه دیوان قصاید و غزلیات او را که در دوره های مختلف تدوین کرده بوده است از منظر بگذرانم. در غالب غزلیات او بضماین مربوط بسگ برخوردیم و کم کم بسرم زد که تعدادی از ابیات حاوی این مضمون را خارج نویسیم. يك وقت ملتفت شدم که هشتاد و چند مورد را یادداشت کرده‌ام که در آنها اشاره‌ای بمقام سگ معشوقه و خدمت سگ او و آرزوی یافتن آن مقام و افتخار او بر رسیدن بآن منصب و ترجیح دادن آن بر مراتب عالی و حتی ننگ داشتن سگان معشوقه از این که چنین کسی هم‌رتبه ایشان بشود شده است، و این تمام مواردی نیست که جامی مدح آن حیوان محبوب را کرده است. اندیشیدم که اکنون که بروزی افتاده‌ایم که این شعر را، گریادگری شدی هم آغوش ما را بزبان مکن فراموش

از برای ما با آواز می‌خوانند و می‌پسندیم و حظ می‌کنیم شاید اگر این منتخبات از غزلیات جامی هم منتشر گردد خوانندگان غرق لذت شوند!

در فهرستی که می‌دهم عددی پس از هر بیت آمده است، و آن اشاره است باوراق نسخه‌ای از مجموعه دوا این جامی که در کتیخانه بنده است و آن را مرحوم قاسم زاده از تجار نیک نفس ایران می‌مقب استانبول پینده بخشید. خدایا مرزدش.

این نکته نیز شاید بگفتن ببرزد که تقریباً تمامی این مضامین جامی از سه بیت فخرالدین عراقی گرفته شده است (دیوان اوص ۲۰۱):

بگذار که بگذرم بگویت يك دم ز سگان گویم انگار
 بگذاشتم این حدیث کز من دارند سگان کوی تو عار
 پندار که مشت خاک باشم زیر قدم سگ درت خوار



سگ کوی معشوق بهتر است از رقیب (که بنگهبانی او منصوب است) :

رقیب احوال دردم نیک داند سگ گویت از و صد بار بهتر (۱۴۴)
 شد رقیب آواره و جایش سگ گویت گرفت یدلان را خاست از جان نمره نعم البذل (۱۶۹)

سبجه تریا را برای این میگردانند که مانند طوق سگان اوست :

ز شوق طوق سگان در تو گردانند مستجان فلك سبحة ثريا را (۵۹)

باسگانش یار بودم اما او بمن التفاتی نمی کرد :

بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل که گهی گر التفاتی داشت باغیارداشت (۱۰۴)

باسگان او نیازی داشتم اما او زیاده از حدناز میکرد :

بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی ناز آن بدخوی بامن از نیازمن گذشت (۱۰۴)

سگان بردش جای دارند و من از آن محرومم :

بردش شبها سگان را جاو من محروم از آن وه چه روز است این که دارم سگ بروزم من مباد (۱۳۸)

داغ دل همین بس که نشان داغ سگان اورا بدارم :

کنی بداغ نشان سگان خود وین داغ که سوزی ازغم بی داغی ام نشان منست (۸۹)

داغ تو بر جگر م مثل داغ بران سگان است :

داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم و تو می نهی از حلقه های خویش بر داغم جگر (۱۴۴)

جامی را مانند سگان خود داغ کن چون سگ کوی تست :

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن تابداوند هر که پند کز سگان کوی کیست (۹۱)

جامی را این شرف بس که باسگش آشناست :

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرغ این بخت بس ترا که سگش آشنای تست (۸۷)

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش آخر نه باسگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه جامی ، سگ تو گفت هیچش مگو که همدم دیرین ماست این (۲۱۳)

اگر عزت سگی آن آستان نیابی باری خاک آن باش :

همین بس دولت جامی که خاک آستان شد گر آن عزت نمی یابد که در سلك سگان آید (۱۲۰)

نامه خود را بوسیله مرغ سحر بخدمت سگان اومی فرستد :

غمنامه هجران به پرو بال تو بستم ز نهار که آن را بسگانش بسیاری (۲۴۹)

باسگان او که دوستان ماهستند ترك ادب نمی کنیم :

نه ایم با سگ تو در مقام ترك ادب اگر چه ترك ادب پیش دوستان ادبست (۸۰)

اشتیاق ما بسگان او روز افزونست که دوستانند :

هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق تراست سیری از صحبت احباب نیند هرگز (۱۵۰)

منم بخانه خود غایب از سگان درت مسافری بملاقات دوستان مشتاق (۱۶۵)

دل باسگ تو شرح دهد غصه رقیب از دوستان بغیر شکایت نمی کند (۱۱۷)

عاقبت بغوا بگاه سگان او در آمد :

بغوا بگاه سگانت کشید جامی رخت چو آن غریب که آید بغان و مان مشتاق (۱۶۵)

طفلی سگان او گردید و مهمان آنان شد و مانند ایشان در پی محل اودوید و روی بر خاک

مالید و شربت آب نیم خورده سگها سلسبیل و کوثر جامی شد :

هر گز نگفتیم چه کمست از کجاست این (۲۱۳)
 بکوی تو دوسه روزی که مهمان شده‌ام (۱۸۹)
 چرخ بفرق می کشد هودج کبریای من (۲۱۱)
 برخاک ره روی چوز اینست جاه و مال من (۲۱۰)
 شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثری است (۸۶)

کردم بسی طفیل سگان بر در تو جای
 طفیل خیل سگانم تفقدی می کن
 گرچو سگان دهند ره دربی محمل تو
 پیش سگان کوی اوالم برای آب رو
 من که وسودای جنت کز سگان کوی تو

اگر مرا سگ در خود بخواند زیاده ازشان منست :

آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم (۱۸۳)
 تا چند باشد تنگ ازوجا بر سگان کوی من (۲۱۱)

گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود
 خوش آنکه شب با یاسبان گفتی که جامی را بران

اشک من برشته مزگان فلادۀ گوهر سگ اوشد :

برشته مزه چشم در خوشاب کشید (۱۲۸)

سگ تو خواست برای فلاده عقد کهر

کاش بیابوس سگانش برسم :

گفت آن ساعت که خاک آستان من شود (۱۲۷)

گفتش جامی بیابوس سگانت کی رسد

پای سگی را که روزی بر آن در ، دیده‌ام می بوسم :

که من روزی بکوی آشنائی دیده‌ام او را (۶۳)

اگر پای سگی می بوسم ای ناصح مزین طمنه

بر آستان اوبسنگی یا استخوانی خر ستم :

سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو (۲۲۲)

من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان

که خوانی میهمان بر خوان خویشم (۱۸۷)

سگم خوان و استخوانی ده کبیم من

خرسند ز تو به استخوانی (۲۵۵)

هستم سگگی بر آستان

چشم بفاک پای سگی که شبی از آن کوی گذشته باشد :

چشم گریان من و خاک کف پای سگی

کاش نام سگ تو جامی بود :

سگت را کاش جامی نام بودی

دزفهرست اسامی سگانت نام خود را از همه پائینتر نوشتم :

زیر ترک نوشتم از همه نام خویش را (۶۵)

در رقم نام سگانت را رقم

جامی سگ آستان تست و درد بگری نمی شناسد و دردوری از سگانت بر فراق یاران اشک

می ریزد و آرزومند است که او را در سگ ایشان بشناسی :

جامی سر خود نهاد بر در

یعنی سگ آستانم ای دوست (۱۰۳)

سگت جامی و جایش همیشه خاک درت

نه آن سگی که بهر آستانه‌ای باشد (۱۲۴)

هم لطف تو فرمود که جامی سگ مانی

ورنه من یدل چه کم درجه شمارم (۱۷۸)

مرا گفتی سگ من باش جامی

سگ تو گر نباشم پس چه باشم (۱۷۹)

یاد روزی که بی محمل او می رفتم

بانگ زد بر سگ دنباله دو خود که تعال (۱۷۲)

من کیستم که نامه فرستم بسوی او
 می کرد دی شماره خیل سگان خود را
 اگر شماره خیل سگان خویش کند
 جامی از خیل سگان یا ز غلامان باشد
 جامی از سلك سگانت دور میرزد سرشك
 من آن نیم که شماری مرا ز سلك غلامان
 در نامه سگانش نویسد نام من (۲۱۰)
 واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون (۱۱۶)
 مرا بسهو هم از خیل آن سگان شمیرید (۱۱۳)
 بنده حلقه بگوش است چه می فرمائی (۲۵۸)
 کای درینا قدر یاران کهن نشناختیم (۱۸۵)
 همین بس است که داری گهی ز خیل سگانم (۱۸۱)
 اگر جامی را سگ آستان خود بشماری شیر گردون غلام او خواهد شد ؛
 کرسک خود خواندم آن آهوی مردم شکار
 شیر گردون نشایدم سگ کوی
 کر مرا از سگان خود شمیری (۲۴۸)

حال که مرا بسگی پذیرفتی قلاده خود را از من دریغ مدار ؛
 قلاده سگ کویش بگردنم فکنید
 از طوق سگان مدار محروم
 سگ توّم بکمند جفا نوازش من کن
 سگ آستان نیازم که دارم
 کشان کشان ز پیش تا شکار که بیرید (۱۱۳)
 گر خلعت خاص را نشائیم (۱۸۶)
 چونست بخت که سازی مشرفم بقلاده (۲۳۱)
 بگردن ز طوق وفایش قلاده (۲۳۱)

اورا مکش مگر آنکه تیغ را بخواهی امتحان کنی ؛
 جامی سگبست بردت از کشتنش چسود
 التماس دارد که اگر در حشمت از سگهای او کمتر است او را بخاطر وفاداریش نگاه دارد ؛
 کم در حشمت و جاه از سگانت
 مگو جامی سگ این آستان نیست
 جز آنکه تیغ خویش برو امتحان کنی (۲۶۲)

اگر چه او را کمتر از سگ بشمارد نیز خرسند است ؛
 ز سگ کمتر نهی مقدار جامی
 ارباب عشق را چو ستائی مرا لقب
 ولی هست او بدین مقدار خرسند (۱۰۹)
 جز بنده کمین و سگ کمترین منه (۲۴۰)

لقب سگی در گاه او عالیترین لقب برای جامیست و او را فخری بالاتر ازین نیست ؛
 سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را
 سگ این در نه کنون شد جامی
 کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی
 مگو جانا که هستی جامیا سلطان وقت خود
 سگم نام کردی ورم فخر نبود
 این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما (۶۸)
 عمرها شد که همیشه لقب است (۸۰)
 در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست (۹۵)
 سگ کوی توّم آخر مکن زین بیش تحقیرم (۱۸۷)
 بدین نام فرخنده نامم بگردان (۲۱۸)

جامی مستحق غلامی سگان تو نیست جان و تن خود را پیش سگان تو می افکند ؛
 جامی سگ ترا بنلامی نمی سزد
 برده ام لاغر تنی پیش رقیب
 بندگان داری سگان هم نیز ومن
 اورا چه حد آنکه کند باتو همنمی (۲۵۴)
 استخوانی پیش سگ افکنده ام
 بندگان را سگ سگان را بنده ام (۱۸۴)

جامی آمد بسر کوی توجان بر کف دست
استخوانی شد تنم از لاغری آن هم خوشست
شکار لاغرم زارم بکش یش سگان افکن
پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت
مگو جامی برو زین در، نه آخر
مگو بشوه کز این خساک در برو جامی

کرچه این تحفه بود یش سگان توحقیر (۱۴۶)
گر سگش را میل سوی استخوان من شود (۱۲۷)
بینم قدر آن خود را که از قترا کم آویزی (۲۵۰)
موی سفید کردم جاروب آستانت (۷۸)
سگانت را غلام کمترینم؟ (۱۸۲)
که من سگان ترا کمترین هوا خواهم (۱۸۳)

آرزومی جز خدمت سگان معشوقه را ندارد،

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد خاطر بخدمت سگ کوی تومی کشد (۱۲۷)

خار پای سگانش را بنوک مزه بیرون می کشد،

گر سگانش را خلد خاری بیا از بهر آن
اگر ز کوی تو خاری خلد بیای سگانت
غیر نوك نشتر مژگان من سوزن مباد (۱۳۸)
بسوزن مزه بیرون کنم بدیده نشانم (۱۸۱)

عار معشوقست که نام سگ او بر جامی باشد و حتی سگان را ممکنست عار بیاید،

بهر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت
چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم
چون پسندم بر شمار دولتش این عار را (۶۱)
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کورا (۶۳)
نه روی آنکه بنشینم سگش را آبروریزم (۱۷۸)

از این هم که قامت خمیده او مانند طوقست سگان او ننگ دارند،

خمیده قامت جامی چو طوق دیدی و گفت
چه عار کز تونه بر گردن سگان منست (۸۹)

جهان بدون سگان معشوق جهنم است،

نخواهم جدا از سگان درت
جهان را، که دنی بی مردم خوش است (۹۲)

مع هذا ناچار در گاه او را ترك می کند،

دی با سگانت گفتم « کز این در
بار اقامت می بندم » اینک! (۱۶۶)

جان خود را میگذارد تا از سگان او عذر تقصیر بخواهد،

من ارباب سفر می بندم از خاک درش باری
تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم (۱۷۸)

و بجرم اینکه جای خود را در سگ سگان نگه نداشت از همه جا مردود خواهد بود،

هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت
چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت (۱۰۴)

جان جامی را بگیرد و بسگان در او بسپارید،

میروم سوی عدم جان مرا بستانید
یاد کاری بسگان در او بسپارید (۱۱۳)

امید که کاسه سر جامی را سفال سگان کوی او کنند،

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکندید
باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند (۱۱۸)



در تمام این هشتاد و چند بیتتی که نقل شد بنده يك بیت نمی بینم که خوانند، را ذوقی دهد یا

از لحاظ شعری دارای لطفی باشد و بیای نازل ترین شعر حافظ یاسعدی برسد .
 و باز درحالتی که طرفداران مولانا عبدالرحمن جامی شاید تنوعهای لایحصای يك مضمون را
 در اشعار او مایه تحمین و اعجاب دانند و تا این حد فنا کردن خویش را در راه معشوق از برای او
 فضیلتی بشمارند بنده قول آن شاعر را بیشتر می یسنم که گفت :

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
 همای گومفکن سایه شرف هرگز بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

انقره - بهمن ماه ۱۳۳۸ مجتبی مینوی



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی

کمال اجتماعی جندقی

میخانه دل

گر بسوزد جان من از سوختن پروا ندارم
 مدمی دیوانه ام خواند ، نمی خواهد بداند ؛
 عقل اگر اینست ؛ « از جانان برای جان گذشتن »
 بی حقیقت نیست این افسانه ها ، در دفتر دل
 هر چه دیدم خون دل دیدم درون ساغر خود
 شمع گوخوش باش امشب حالت پروانه دارم ؛
 گر که جان بر کف نهادم دلبری جانانه دارم .
 من دلی دیوانه دارم ، من دلی دیوانه دارم ؛
 هر شب از هراتارگیسویش بسا افسانه دارم .
 راستی در سینه جای دل مگر میخانه دارم ؛
 گر تو می خواهی که شمع محفل بیگانه باشی
 آشنا جان ؛ من دلی از خویشتن بیگانه دارم .